

یا عشق

(نامه های که باد آنها را خواهد برد)

« تقدیم به علی افشار »

در دو روایت

روایت یکم : نامه هایم را باد برد

روایت دوم : نامه هایش را باد برد

بازی یکم

" نامه هایم را باد برد "

__ تنها شخص بازی یکم ، مرضیه در گلزار شهدا بر قبر مفقود الاثری وایه می کند.

صدای اذان صحنه را مه کرده است

مرضیه : قربون قدر قدرتش بشم ... چه وقت خوبی ... ساعت رهایی فرخ ؟ ... آگه نگی این رهایی نیست و در اصل اسیریه ... هر چی باشه من خودم خواستم ... این اسیری واسه مرضیه رهائیه ... می فهمی ؟ ... نه، فکر نکنم دیگه حرفهای منو بفهمی ... اخه من خیلی وقته به اسم تو برای یکی دیگه حرف زدم ... یکی مثل خودت ... ، نه مثل خودت ... مثل ... (هر چه فکر میکند کلمه ای مناسب پیدا نمی کند) نمی تونم ، نمی تونم مثلش رو پیدا کنم ... اولین باری که دیدمت یادته ؟ بازم وقت مبارک اذان بود... البته ما قبلش همدیگه رو خیلی دیده بودیم ... خیلی که اصلا نمیشه شمردش ... ولی تو یجوری نگاه دختر خاله ات کردی هیچ پسرخاله ای تا حالا نگاهم نکرده بود ... خیلی جالبه نه؟ ... من به جای مامان واسه خاله گفتم ... خاله کلی گریه کرد ... ولی من الان هر کاری میکنم گریه ام نیامد ... یا سوار غریب ، نکنه اشکام خشکیده فرخ ؟ ... اخه مرضیه تو دیگه اشک میخواد چکار ... میگم فرخ چند سال از جنگ گذشته ؟ ... چند سال نامه نوشتی ؟ ... یعنی نوشتم ... نوشتم از مرضیه منتظر به فرخ عزیز... به سواری که از پنجره منتظر اومدنشم ... دیگه چشمام یاری نگاه کردن نداره فرخ... هفته پیش رفتم بنیاد ، طرف جوری زل زده بود تو چشمام که دلم میخواست زمین هری منه بکشه داخل ... اسمتون خواهرم؟ ... من که خواهرش نبودم فرخ ... فکر نمیکنم که هیچ نسبتی با شما داشته باشم آقای محترم ... ما همه خواهر و برادریم خواهرم ... به هر حال ، بگذریم ... گذشت فرخ ولی هنوز زل زده بود تو چشمام .. نگفتید ... چی ؟ ... اسمتون ... مرضیه ... اسم خودتون بیشتر به شهدا میخوره تا شوهرتون ... مگه چشمه ؟ می دونید ، فرخ یه جوریه ، به شهدا نمی خوره ... می خواستم هر چی فحش از بچگی یاد گرفتم بهش بدم ... مرضیه ، هیچوقت به کسی بد و بیراه نگو ، حتی اگر دلت خیلی گرفت ... دل گرفته از بنیاد زدم بیرون .. اینقدر می شینم کنج خونه تا بیاد ... مثل نامه هاش ... نامه ها ... نامه ها ... نامه ... نا ... نا ندارم فرخ تا برات بنویسم ، برام بنویسی ... مرضیه قشنگم ، چه خبر؟ ... هنوز واسه گنجشکای باغچه کوچیک خونمون دون می پاشی یا نه ؟ ... فرخ ، امیدم ، هر وقت تشنه شدی و خواستی اب بخوری

، وقتی یاد حسین ، قربونش برم الهی می کنی ، یه یادی هم از مرضیه همیشه منتظرت
بکنی واسه من کافیه ... همین واسه من کافیه که مرضیه قشنگم هنوز جمعه ها با یه بغل گل
یاس بره سر خاک مرحوم ننه و ختم یاسین بگیره ... از مرضیه به فرخ ، از فرخ به
مرضیه ... اره منم این عادت رو دوست داشتم ، هنوزم دوست دارم ... ولی ... بگذریم ،
نمیخوام دلت به درد بیاد که میدونم اون موقع اشکای خشکیده منم در میاد ... نمی خوام
دیگه گریه کنم ... ولی دیگه فایده نداره ... باور کن فرخ ، باور کن حالا که به نامه هات
فکر می کنم حال از خودم بهم می خوره ... حال خوب نیست ... دیگه واقعا حالم بهم
میخوره (عقی می زند)

مرضیه : نکنه نشه ... نکنه زبونم لال ... نه ، حتما میشه ... گرچه میدونم تو میخوای که
نشه... ولی این دفعه دست تو نیست ... من دیگه نمی تونم ، زدم سیم اخر ... اگه کفره باشه
، گناهه چه بهتر ... برای من جز کفران راهی نیست ... نگو راه های دیگه ای هم هست
... من همه راه ها رو رفتم فرخ ، فرخ ، فرخ
(گریه می کند)

مرضیه : حق من این نبود ... یعنی خدائیش حق من این نبود ... حداقل این حق رو داشتم
که از اولش همه چیز رو من می گفتند ، نه؟ ... نگو نه فرخ ، نگو طرف قصد بدی نداشته
... منم می دونم قصد بدی نداشته ... به قول تو نیتش صاف بوده ... ولی غلط کرده ... به
قبر پدرش خندیده که من رو سرکار گذاشته ... اونم اینجوری ... جوری که یکدفعه حس کنم
زیر پام خالی شده ... زیر پاهام خالی شده فرخ ، بدجوری معلق می زوم ... اخه چرا منو
معلق کرده ؟ به چه حقی ؟ ... حق من این نبود .. به خدا حق من این نبود که حق هقم
دربیاد...
(مکث)

مرضیه : به هر حال من کار خودم رو کردم، یعنی دو روزه که تصمیم رو گرفتم ... این
جواب همه اون نامه هاست ... جواب اون نامه ها جز این نبود ، یعنی نمیشه ... نگو نباید
این کار رو میکردی ... مثل همیشه از تو قاب عکس کنار نزارهای مجنون به من لبخند
نزن و نصیحت نکن ... مرضیه جان باید تحمل کرد ... زمزمه نکن فرخ تحمل صداتو
ندارم که واسم بخونی ... گوید سنگ لعل شود در مقام صبر ... من شدم ولی دقیقا جیگرم
خون شده ... اتیش گرفتم وقتی فهمیدم اصل قصه چی بود ... من بازی خوردم فرخ ، چرا
نمیخوای قبول کنی ؟ ... باشه داد نمیزنم ، فریاد نمی زوم ... که اگه کسی اومده زیارت اهل
قبور ، اومده گریه کنه واسه شهدا ... نفهمه مرضیه ، همسر شهید فرخ ، نقل های باقی
مونده از شوهرش رو دونه دونه می ندازه بالا ... با یه لیوان اب ناقابل ... هفت ف هشت تا

دیزپام ۱۰ همین ... نه هیچ دیگه ای ... لبات رو دندون نگیر فرخ ، نه ننه هست نه تو نه نامه هات ... نامه هام رو باد برد فرخ ... همش ... من این همه نامه تو باد نوشتم بودم ... کسی که نامه توی باد بنویسه اخر و عاقبتی جز این نداره

(رو به آسمان میکند در حالی که رفته رفته بی حال می شود، چشم هایش روی هم می رود)

مرضیه : چرا میگی هیچی نگو ؟ ... چه جوری اروم بگیرم ؟ ... البته چند لحظه دیگه واسه همیشه اروم میگیرم ... تموم میشم ... مرضیه تمام شده فرخ ... مرضیه ات تمام شد ، وقتی قهמיד این همه وقت کس دیگه جای تو و اسش نامه نوشته ... یه از من بدتری خودش رو جای تو توی این همه نامه جا زده بوده ... برای چی ؟ برای چی به خودش این اجازه داده که خودش رو جای فرخ تو نامه ها به من قالب کنه ... فکر میکردم شهید شدی ، نامه ت اومد ... پیش خودم گفتم اسیری ، نامه ت اومد ... پس حتما داره میاد ، نامه ت اومد ... خودم رو رسوندم لب مرز ، نامه ت اومد ... همین روزها پیداش میشه ، نامه ت اومد ... به خودم اومدم فهمیدم نامه ها مال کسیه که خودش جای فرخ برام نامه نوشته ... چرا ؟ ... هنوز کسی بهم نگفته ... ولی بهم گفتند تو خیلی وقته شهید شدی و طرف واسه اینکه من رو سرپا نگه داره برام نامه نوشته ... مرضیه قشنگم ... دیگه از هر چی اسم خودمه بدم میاد فرخ ، بدم میاد ... حالا ، اومدم این غروب پنجشنبه کنار تو واسه همیشه سر بذارم و برات نامه بنویسم ، واسه همیشه ... واسه خاک ... واسه فرخ ...

بازی دوم

" نامه هایش را باد برد "

تنها شخص بازی دوم عباس ، در تکه نوری نشسته بر صندلی و دست هایش با چفیه بسته

عباس : نه ، خیلی خود خوری نفرمایید ... من خدم خواستم ، خود خودم خواستم... خودم خواستم که دستام رو اینجوری ببندن ... با چفیه ، اینجوری بهتره ... دیگه اینجوری تلاش برای رها شدن ازش نمیکنم ... یعنی دستام رو با چیزی بستن که میل به دل کندن ازش ندارم ... ببین حاجی ، ببخشید حاج اقا ، اگه اینجا نشستنی و با چشمای تلسکوپیی ت زدن زدی تو چشمام تا اعتراف بگیری اشتباه اومدی ... اشتباه که چه عرض کنم ... کسی که خودش بخواد حقیقت رو بگه ، نیازی به اعتراف کردن نداره ... بله، من فرخ رو کشتم ... با ۳ تا فشنگ ژ ۳ ... خاکریز سوم ... ۳ نیمه شب ... سه بار ایست دادم ... ۳ بار اسم شب پرسیدم ... ۳ تا نفس کشید و همه چی تمام شد ... انگاری اسمون و زمین اونشب دست به دست هم داده بود که همه چی سه بشه ... چیه ؟ میخندی حاجی؟! ... اره خنده داره ، رزمنده ای که دیگه حواسش دست خودش نباش و مخش سهد کار کنه ... خنده هم داره ... بخند ، بخند حاجی ... داری گریه میکنی حاجی؟! ... باشه ، باشه ... همه چیز رو از اول توضیح میدم ... اون شب ، سوم شهریور شصت و چند بود ، درست درست یادم نیست... ولی یادمه سه نیمه شب بود ... من نگهبان خاکریز بودم ... و ، ای همچی بگی نگی پلکام سنگین شده بود ... بعله ، خودم میدونم نگهبان حق خوابیدن و چرت زدن سر پاس نداره ... ولی من ۳ پاس بود که پشت سر هم نگهبانی داده بودم ... رضا که مریض توی سنگر افتاده بود ... یعنی قرار بود من و رضا یک پاس در میون نگهبانی بدیم که ... چشم ، چشم ... اسمون به ریسمون نمی باقم ... به هر حال پلکام داشت می رفت روی هم ، که صدای خش خش غریبی چرتم رو پاره کرد ... ترسیده گلن گدن رو کشیدم ... شوخی نبود ، ممکن بود نفوذی باشه و همین جوری غافلگیرمون کنند ... ایست ... طرف گوش نداد مارمولک ... ببخشید ، خدایبامر ز عین مارمولک سینه خیز می اومد ... ایست ... نمی دونم چش شده بود ... دیگه مطمئن شدم نفوذی یا تخریب چیه ... ایست سوم و ماشه رو کشیدم ... درست نشست توی قوزک پاش ... یعنی عمدا زدم که فلجش کنم ... ولی یا ابوالفضل عباس ، طرف همینجوری جلو میومد ... من حتی اسم شب رو هم پرسیدم ... دیگه چیزی نمونده بود به خاکریز برسه که صاف زدم وسط پیشونیش ... همش دو فشنگ ... ۳ تا نفس بلند کشید و تمام ... بچه ها از سنگر ریختن بیرون ... حاجی ، رضا ، محسن ، فرهاد ، خدر ، آمیرزا ... همه رو

درست یادم هست ... حاجی هاج و واج خودش رو رسوند بالای سر جسد ، یا حسین غریب ، اینکه ایرونیه ... ولی حاجی به کلام الله قسم ف طرف خودش زده بود به سرش ... جوری سینه خیز اومد که اگر شما هم بودی حتم میکردی عراقیه ... حاجی زد تو گوشم ... رضا ژ ۳ رو از دستم کشید ... امیرزا معترض شد که عباس تقصیری نداره ... اگر طرف نعوذ بالله عراقی بود و عباس شلیک نکرده بود ، جی می شد؟ ... جالا که ایرونیه و اون هم شلیک کرده ، نه یکی ، سه تا ف سه تا ، سه تا ، سه تا ف سه تا

(انقدر تکرار می کند که از نفس می افتد)

عباس : یا حسین ... بگید یه لیوان اب بدن به من ... زبونم به کامم چسبیده ...

(لیوان ابی به وی می دهند ، عباس می نوشد)

عباس : قربون لب تشنه اش بشم ... جسد رو که واری کردیم ف توی جیب های پیرهنش یه نامه پیدا کردیم ... اینم واسه تو ، برسون دست زنت ، ظاهر امر اسمش مضمیه هست ... ها؟ ... بگم من افتخار شهادت رو نصیب همسر مکرمتون کردم ... من قاتل فرخم مرضیه ... شما بودید چکار میکردید حاج اقا؟ ... زیر پای یک زن بدبخت که چشم انتظار نامه شوهرشه رو یک دفعه خالی می کردید ؟ ... اونم با ذکر این مصیبت ... نمی دونم چی شد که یک دفعه دستم به قلم رفت ... ولی این من نبودم که می نوشتم ... فرخ بود که می نوشت ... مرضیه قشنگم ، اون چشمای سیاهت ... حیا از خودت ندارس شرم از خدا کن ... مرتیکه به تو چه که درباره چشمای زن نامحرم بنویسی ... ولی من محرمش شده بودم ... انگاری خون ریخته فرخ ، من و مرضیه رو محرم کرده بود ... اون چشمای سیاهت چند شبه که ستاره چینه اسمونه ... چشمات رو بذار که خواب تو به فرخ امید میده ... و بعد از اون بود که شروع شد ... نامه مرضیه که اومد ، دلم هری ریخت پایین ... خواستم توی دومین نامه همه چیز رو واسش توضیح بدم ... ولی نشد ، یعنی فرخ نگذاشت ... اون زنده بود حاجی ، توی قلم من و می نوشت ... قلمم بوی فرخ گرفته بود ... انگاری عمری ، نخواستن عاشق مرضیه بودم و خودم نمی دونستم ... نوشتم و نوشتم ... پشت سر هم ... نامه پشت نامه ... شوخی نبود حاجی ... من فرخ شده بودم ... عباس فرخ شده بود ... اونیکه کشته شده بود عباس بود نه فرخ ... من خودم رو کشتم تا عباس رو واسه مرضیه ش زنده کنم ... من حق داشتم به اون زن امید بدم ... قصدم این بود که آروم آروم همه چیز رو برایش توضیح بدم ... ولی نشد ، نتونستم ... زبونم نگشت ، قلمم ننوشت ... یعنی فرخ نخواست ... فرخ نمیگذاشت فرخ بنویسه ... یعنی منی که فرخ بودم ، جلوی منی رو که فرخ شده بودم گرفت ... من قاطی کرده بودم حاجی ، بدجور ... جوریکه عباس و فرخ در هم ریخته بود ... شده بودم یک موجود هچل هفت ... تا اینکه جنگ تموم شد ... یعنی اقا قطعنامه رو قبول کرد ... تو مصیبت چه کنم چه نکنی که گیر کرده بودم ... فرخ تصمیم

گرفت از اسارت برای مرضیه بنویسه ... می فهمی حاجی .. من حتی اسیر شدم ، شکنجه کشیدم ... بردنم دکتر اعصاب .. ولی نمیتونستم چیزی رو توضیح بدم ... بگم چی؟ من یکی دیگه ام ... یکی رو کشتم یا من کشته شدم ... آگه کشته شدم چرا نفس می کشم ؟ چرا راه میرم؟ چه جوری زندگی می کنم ؟ ... مرضیه حسابی بی تاب شده بود و از دوری من می نالید ... دیگه کسی رو پیدا نمی کنم که تنهایی هام رو باهاش قسمت کنم فرخ ... ننه جون که رفت ... اه ، پس من ننه ام مرده بود و خودم خبر نداشتم ... یک غروب نشستم و دل سیری واسه ننه ام گریه کردم ... ننه عباس یا فرخ ؟ ... می بینی حاجی ، من همه چیز و همه کس رو قاطی کرده بوم ... ازم پرسید واسه چی گریه می کنی ؟ ... واسه تو ... ننه لبهاش رو ورچید و یه گوشه ی کز کرد ... یا ارحم الراحمین آگه اینه که من یکی یکدوم رو اینطوری فدا کنم که مشاعرش رو لز دست بده و ندونه کیه ... نمی خوام ، به بزرگیت نمیخوام ... ننه کفر می گفت و من ضجه می زدم ... ننه به خدا قسم من فرخ نه عباس ... عباست مرده ، یه زدن توی قوزک پاش ، ۲ تا فشنگ هم توی پیشونیش ... ننه شکایتیم رو به خان دایی برد و دایی توی اسایشگاه بستریم کرد ... همزمان با اومدن اسرا ، دیگه حسابی زیر پام خالی شد و از اسایشگاه ... بدون اجازه ف بدون اینکه کسی بفهمه ، زدم بیرون ... گفتم میرم سراغش ... منکه ادرشش رو می دونم ... فلکه رو پشت سر گذاشتم ... ۲ تا خیابون رو رد کردم ... شیطون به دور ف داخل خیابون سومی شدم ... بن بست دوم ... خونه آخر ته بن بست ... فرخ بود یا عباس که به بن بست رسیده بود ... خواستم زنگ بزنم که یک دفعه جلوی در خونه وا رفتم ... من نمی تونستم ، من نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم ... هر جوری بود یک کاغذ پیدا کردم و همه چی رو سیر تا پیاز براش نوشتم و برای اینکه باورش بشه ، نشونی از نامه هایی که نوشته بودم دادم ... مرضیه خانم ، من نه فرخ نه عباس ... فرخ و عباس هر دو با من مردند ... من یه مرده از گور گریخته ام ... یه در به در که خودشم نمیدونه چرا در به دره ... نامه که تمام شد ، دیدم بعد مدت ها کلی گریه کردم ... بعد تصمیم گرفتم یک راست پیام سراغ شما ... میگن زنه مرده ... یعنی خودکشی کرده ... اینکه برای این قضیه هم من مقصرم خیالی نیست ... فقط شما رو به اون خدائیکه می پرستید ... به این قبله حاجات ... راستی جهت قبله کدوم طرفه ؟ ... می بینید ، من جهت رو هم گم کردم ... به هر جهت که خداتون رو می پرستید قسم ... به من بگید من کیم ؟ من کیم ؟ کیم ؟ کیم ؟

(زیر گریه می زند ، درهق هق عباس نور می رود)

پایان